

سهراب سپهری

مرگ رنگ



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

در قیر شب

دیر گاهی است در این تنهایی
رنگ خاموشی در طرح لب است
بانگی از دور مرا می خواند
لیک پاهایم در قیر شب است
رخنه ای نیست در این تاریکی
در و دیوار به هم پیوسته

سایه ای لغزد اگر روی زمین
نقش وهمی است ز بندی رسته
نفس آدم ها
سر به سر افسرده است
روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا
هر نشاطی مرده است
دست جادویی شب
در به روی من و غم می بندد
می کنم هر چه تلاش
او به من می خندد
نقشهایی که کشیدم در روز
شب ز راه آمد و با دود اندود
طرح هایی که فکندم در شب
روز پیدا شد و با پنبه زدود
دیرگاهی است که چون من همه را
رنگ خاموشی در طرح لب است
جنبشی نیست در این خاموشی
دست ها پاها در قیر شب است

دود می خیزد

دود می خیزد ز خلوتگاه من
کس خبر کی یابد از ویرانه ام ؟
با درون سوخته دارم سخن
کی به پایان می رسد افسانه ام ؟
دست از دامان شب برداشتم
تا بیاویزم به گیسوی سحر
خویش را از ساحل افکندم در آب
لیک از ژرفای دریا بی خبر
بر تن دیوارها طرح شکست
کس دگر رنگی در این سامان ندید
چشم می دوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید
تا بدین منزل نهادم پای را
از دراین کاروان بگسسته ام
گر چه می سوزم از این آتش به جان
لیک بر این سوختن دل بسته ام
تیرگی پا می کشد از بام ها

صبح می خندد به راه شهرمن
دود می خیزد هنوز از خلوتم
با درون سوخته دارم سخن

سپیده

در دور دست
قویی پریده بی گاه از خواب
شوید غبار نیل ز بال و پر سپید
لبهای جویبار
لبریز موج زمزمه در بستر سپید
در هم دویده سایه و روشن
لغزان میان خرمن دوده
شبتاب می فروزد در آذر سپید
همپای رقص نازک نی زار
مرداب می گشاید چشم تر سپید
است خطی ز نور روی سیاهی
سپید گویی بر آبنوس درخشد زر
دویارها سایه ها شده ویران
دست نگاه در افق دور

سپید کاخی بلند ساخته با مرمر

مرغ معما

دیر زمانی استروی شاخه این بید

مرغی بنشسته کوبه رنگ معماست

نیست هم آهنگ او صدایی زنگی

چون من دراین دیار تنها تنهاست

گرچه درونش همیشه پر ز هیاهوست

خاموش مانده براین پرده لیک صورت

روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف

بام و دراین سرای میرود از هوش

راه فرو بسته گرچه مرغ به آوا

قالب خاموش او صدایی گویاست

می گذرد لحظه ها به چشمش بیدار

پیکر او لیک سایه روشن رویاست

رسته ز بالا و پست بال و پر او

زندگی دور مانده : موج سرابی

سایه اش افسرده بر درازای دیوار

خوابی پرده دیوار و سایه : پرده

خیره نگاهش به طرحهای خیالی
آنچه در آن چشمهاست نقش هوس نیست
دارد خاموشی اش چو با من پیوند
نیست چشم نهانش به راه صحبت کس
ره به درون می برد حکایت این مرغ
آنچه نیاید به دل خیال فریب است
دارد با شهرهای گمشده پیوند
مرغ معما در این دیار غریب است

روشن شب

روشن است آتش درون شب
وز پس دودش
طرحی از ویرانه های دور
گر به گوش آید صدایی خشک
استخوان مرده می لغزد درون گور
دیرگاهی ماند اجاقم سرد
و چراغم بی نصیب از نور
خواب درمان را به راهی برد
بی صدا آمد کسی از در

در سیاهی آتشی افروخت

بی خبر اما

که نگاهی در تماشا سوخت

شب گرچه می دانم که چشمی راه دارد به افسون

لیک می بینم ز روزن های خوابی خوش

آتشی روشن درون شب

سراب

آفتاب است و بیابان چه فراغ

درخت نیست در آن نه گیاه و نه

غیر آوای غرابان دیگر

بسته هر بانگی از این وادی درخت

غبار در پس پرنده ای از گرد و

نقطه ای لرزد از دور سیاه

چشم اگر پیش رود می بیند

آدمی هست که می پوید راه

تنش ز خستگی افتاده ز کار

بر سر و رویش بنشسته غبار

شده از تشنگی اش خشک گلو

پای عریانش مجروح ز خار
افق هر قدم پیش رود پای
چشم او بیند دریایی آب
اندکی راه چو می پیماید
می کند فکر که می بیند خواب

رو به غروب

ریخته سرخ غروب
جا به جا بر سر سنگ
کوه خاموش است
می خروشد رود
مانده در دامن دشت
خرمنی رنگ کبود
سایه آمیخته با سایه
سنگ با سنگ گرفته پیوند
روز فرسوده به ره می گذرد
جلوه گر آمده در چشمانش
نقش اندوه پی یک لبخند

جغد بر کنگره ها می خواند

لاشخورها سنگین

از هوا تک تک آیند فرود

لاشه ای مانده به دشت

کند منقار ز جا چشمانش

زیر پیشانی او

مانده دو گود کبود

تیرگی می آید

دشت می گیرد آرام

فصه رنگی روز

می رود رو به تمام

شاخه ها پژمرده است

سنگ افسرده است

رود می نالد

جغد می خواند

غم پیامیخته با رنگ غروب

می ترواد ز لبم قصه سرد

دل افسرده در این تنگ غروب

غمی غمناک

شب سردی است و من افسرده
راه دوری است و پایی خسته
تیرگی هست و چراغی مرده
می کنم تنها از جاده عبور
دور ماندند ز من آدمها
سایه ای از سر دیوار گذشت
غمی افزود مرا بر غم ها
فکر تاریکی و این ویرانی
بی خبر آمد تا به دل من
قصه ها ساز کند پنهانی
نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر سحر نزدیک است
هر دم این بانگ برآرم از دل
وای این شب چه قدر تاریک است
خنده ای کو که به دل انگیزم ؟
قطره ای کو که به دریا ریزم ؟
صخره ای کو که بدان آویزم ؟
مثل این است که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل

غم من لیک غمی غمناک است

خراب

دور فرسود پای خود را چشمم به راه

تا حرف من پذیرد آخر که : زندگی

رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود

سود دل را به رنج هجر سپردم ولی چه

پایان شام شکوه ام

صبح عتاب بود

چشم نخورد آب از این عمر پر شکست

آب بود این خانه را تمامی پی روی

پایم خاییده خار بیابان

راه جز با گلوی خشک نکوبیده ام به

لیکن کسی ز راه مددکاری

دستم اگر گرفت فریب سراب بود

خواب زمانه رنگ دوامی به خود ندید

دل کندی نهفته داشت شب رنج من به

اما به کار روز نشاطم شتاب بود

آبادی ام ملول شد از صحبت زوال
بانگ سرور دردم افسرد کز نخست
تصویر جغد زیب تن این خراب بود

جان گرفته

امشب از هجوم نغمه ای بشکافت گور مغز من
ریخت مرده ای را جان به رگ ها
پا شد از جا در میان سایه و روشن
بانگ زد بر من: مرا پنداشتی مرده
و به خاک روزهای رفته بسپرده ؟
لیک پندار تو بیهوده است
پیکر من مرگ را از خویش می راند
آلوده است سرگذشت من به زهر لحظه های تلخ
من به هر فرصت که یابم بر تو می تازم
شادی ات را با عذاب آلوده می سازم
با خیالت می دهم پیوند تصویری
خود نابود که قرارت را کند در رنگ
درد را با لذت آمیزد
در تپش هایت فرو ریزد

خود غبار آلود نقش های رفته را باز آورد با

مرده لب بر بسته بود

چشم می لغزید بر یک طرح شوم

می تراوید از تن من درد

نغمه می آورد بر مغزم هجوم

دل‌سرد

قصه ام دیگر زنگار گرفت

با نفس های شبم پیوندی است

پرتویی لغزد اگر بر لب او

است گویدم دل: هوس لبخندی

خیره چشمانش با من گوید

کو چراغی که فروزد دل ما؟

هر که افسرد به جان با من گفت

آتشی کو که بسوزد دل ما؟

خشت می افتد از این دیوار

رنج بیهوده نگهبانش برد

دست باید نرود سوی کلنگ

سیل اگر آمد آسانش برد

باد نمناک زمان می گذرد

رنگ می ریزد از پیکر ما

خانه را نقش فساد است به سقف

سرنگون خواهد شد بر سرما

گاه می لرزد باروی سکوت

سایند غولها سر به زمین می

پای در پیش مبادا بنهید

چشم ها در ره شب می پایند

تکیه گاهم اگر امشب لرزید

بایدم دست به دیوار گرفت

با نفس های شبم پیوندی است

قصه ام زنگار گرفت

دره خاموش

سکوت بند گسسته است

بیدی کنار دره درخت شکوه پیکر

در آسمان شفق رنگ

عبور ابرسپیدی

نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش

به کمین نشستہ در پس ہر صخرہ وحشتی

کشیدہ از پس یک سنگ سوسماری سر

ز خوف درہ خاموش

نہفتہ جنبش پیکر

تلخ غمین بہ راہ می نگرد سرد خشک

چوماری روی تن کون می خزد راہی

بہ راہ رہگذری

خیال درہ و تنہایی

دواندہ در رگ او ترس

وہم کشیدہ بہ ہر گوشہ نقش چشمہ

ز ہر شکاف تن کویہ

خزیدہ بیرون ماری

بہ خشم از پس ہر سنگ

کشیدہ خنجر خاری

غروب پرزدہ از کویہ

راہگذر بہ چشم گم شد تصویر راہ و

غمی بزرگ پراز وہم

بہ صخرہ سار نشستہ است

درون درہ تاریک

سکوت بند گسستہ است

دنگ

دنگ دنگ

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ

گذراست زهر این فکر که این دم

من می شود نقش به دیوار رگ هستی

لحظه ام پر شده از لذت

یا به زنگار غمی آلوده است

لیک چون باید این دم گذرد

پس اگر می گریم

گریه ام بی ثمر است

و اگر می خندم

خنده ام بیهوده است

دنگ ... دنگ

لحظه ها می گذرد

آنچه بگذشت نمی آید باز

قصه ای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز

مثل این است که یک پرسش بی پاسخ

است بر لب سرد زمان ماسیده

تند بر می خیزم

چیز تا به دیوار همین لحظه که در آن همه

رنگ لذت دارد آویزم

آنچه می ماند از این جهد به جای

چشمانم خنده لحظه پنهان شده از

و آنچه بر پیکر او می ماند

نقش انگشتانم

دنگ

فرصتی از کف رفت

قصه ای گشت تمام

لحظه باید پی لحظه گذرد

تا که جان گیرد در فکر دوام

ریخته زهر این دوامی که درون رگ من

وارهانیده از اندیشه من رشته حال

وزرهی دور و دراز

داده پیوندم با فکر زوال

پرده ای می گذرد

پرده ای می آید

می رود نقش پی نقش دگر

رنگ میلغزد بر رنگ

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ

دنگ ... دنگ

دنگ

نایاب

شب ایستاده است

خیره نگاه او

بر چارچوب پنجره من

سر تا به پای پرسش اما

اندیشناک مانده خاموش

شاید از هیچ سو جواب نیاید

دیری است مانده یک جسد سرد

در خلوت کبود اتاقم

مانده است هر عضو آن ز عضو دگر دور

گویی که قطعه قطعه دیگر را

از خویش رانده است

از یاد رفته در تن او وحدت
آن بر چهره اش که حیرت ماسیده روی
سه حفره کبود که خالی است
از تابش زمان
بویی فساد پرور و زهرآلود
تا مرزهای دور خیالم دویده است
نقش زوال را
بر هر چه هست روشن و خوانا کشیده است
در اضطراب لحظه زنگار خورده ای
که روزهای رفته در آن بود ناپدید
با ناخن این جسد را
از هم شکافتم
آن رفتم درون هر رگ و هر استخوان
اما از آنچه در پی آن بودم
رنگی نیافتم
شب ایستاده است
خیره نگاه او
بر چارچوب پنجره من
یک جدال با جنبش است پیکر او گرم
بسته است نقش بر تن لبهایش

تصویر یک سوال

دیوار

زخم شب می شد کبود

در بیابانی که من بودم

نه پر مرغی هوای صاف را می سود

نه صدای پای من همچون دگر شب ها

ضربه ای بر ضربه می افزود

و پا برجای تابسازم گرد خود دیواره ای سرسخت

با خود آوردم ز راهی دور

سنگهای سخت و سنگین را برهنه پای

تا بپوشاند ساختم دیوار سنگین بلندی

پست از نگاهم هر چه می آید به چشمان

غولان و ببندد راه را بر حمله

پیکره‌هایشان می بست که خیالم رنگ هستی را به

روز و شب ها رفت

دست از کارم من به جا ماندم در این سو شسته دیگر

آرزوی خوش نه مرا حسرت به رگها می دوانید

نه خیال رفته ها می داد آزارم

لیک پندارم پس دیوار

نقشهای تیره می انگیخت

و به رنگ دود

طرح ها از اهرمن می ریخت

تاشبی مانند شبهای دگر خاموش

بی صدا از پا درآمد پیکر دیوار

حسرتی با حیرتی آمیخت

مرگ رنگ

رنگی کنار شب

بی حرف مرده است

مرغی سیاه آمده از راه های دور

می خواند از بلندای بام شب شکست

سرمست فتح آمده از راه

این مرغ غم پرست

در این شکست رنگ

از هم گسسته رشته هر آهنگ

تنها صدای مرغک بی باک

گوش سکوت ساده می آراید

با گوشوار پژواک
مرغ سیاه آمده از راههای دور
بنشسته روی بام بلند شب شکست
چون سنگ بی تکان
لغزانده چشم را
بر شکل های در هم پندارش
خوابی شگفت می دهد آزارش
گلهای رنگ سرزده از خاک های شب
در جاده ای عطر
پای نسیم مانده ز رفتار
هر دم پی فریبی این مرغ غم پرست
نقشی کشد به یاری منقار
بندی گسسته است
خوابی شکسته است
رویای سرزمین
افسانه شکفتن گلهای رنگ را
از یاد برده است
بی حرف باید از خم این ره عبور کرد
رنگی کنار این شب بی مرز مرده است

دریا و مرد

تنها و روی ساحل

مردی به راه می گذرد

نزدیک پای او

دریا همه صدا

شب گیج در تلاطم امواج

باد هراس پیکر

روی میکند به ساحل و در چشم های مرد

نقش خطر را پررنگ میکند

انگار

کجا؟ هی می زند که : مرد! کجا میروی

و مرد می رود به ره خویش

و باد سرگردان

هی می زند دوباره : کجا می روی؟

و مرد می رود و باد همچنان

امواج بی امان

از راه می رسند

لبریز از غرور تهاجم

موجی پر از نهیب

ره می کشد به ساحل و می بلعد
شکیب یک سایه را که برده شب از پیکرش
دریا همه صدا
شب گیج در تلاطم امواج
باد هراس پیکر
..... رو میکند به ساحل و

نقش

در شبی تاریک
که صدایی با صدایی در نمی آمیخت
نزدیک و کسی کس را نمی دید از ره
بالا رفت یک نفر از صخره های کوه
و به ناخنهای خون آلود
ندیدش هیچ کس دیگر روی سنگ کند نقشی را و از آن پس
خشکید از زخم تنش جوشید و روی صخره ها شسته باران رنگ خونی را که
نقشهایی را از میان برده است طوفان
که به جا ماند از کف پایش
گر نشان از هر که پرسى باز
بر نخواهد آمد آوایش

آن شب

هیچ کس از ره نمی آمد

شکفتن بود تا خبر آرد از آن رنگی که در کار

کوه : سنگین سرگردان خونسرد

باد می آمد ولی خاموش

ابر پر میزد ولی آرام

آشنای راز لیک آن لحظه که ناخنهای دست

کند آغاز رفت تا بر تخته سنگی کار کنند را

رعد غرید

کوه را لرزاند

شد روی آن در لحظه ای کوتاه برق روشن کرد سنگی را که حک

پیکر نقشی که باید جاودان می ماند

امشب

باد و باران هر دو می کوبند

باد خواهد بر کند از جای سنگی را

و باران هم

خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید

هر دو می کوشند

می خروشدند

ستیغ کوه لیک سنگ بی محابا در

انگار با زنجیر پولادین مانده بر جا استوار
سالهای آن را نفرسوده است
کوشش هر چیز بیهوده است
کوه اگر بر خویشتن پیچد
سنگ بر جا همچنان خونسرد می ماند
در یک فرصت باریک و نمی فرساید آن نقشی که رویش کند
یک نفر کز صخره های کوه بالا رفت
در شبی تاریک

سرگذشت

می خروشد دریا
هیچ کس نیست به ساحل پیدا
لکه ای نیست به دریا تاریک
که شود قایق
اگر آید نزدیک
مانده بر ساحل
قایقی ریخته شب بر سراو
پیکرش را زرهی ناروشن
برده در تلخی ادراک فرو

هیچ کس نیست که آید از راه
و به آب افکندش
کوهه آب و در این وقت که هر
حرف با گوش نهان می زندش
موجی آشفته فرا می رسد
از راه که گوید با ما
قصه یک شب طوفانی را
رفته بود آن شب ماهی گیری
تا بگیرد از آب
آنچه پیوندی داشت
با خیالی در خواب
صبح آن شب که به دریا موجی
تن نمی کوفت به موجی دیگر
چشم ماهی گیران دید
قایقی را به ره آب که داشت
بر لب از حادثه تلخ شب پیش خبر
پس کشاند سوی ساحل خواب آلودش
به همان جای که هست
در همین لحظه غمناک به جا
و به نزدیکی او

می خروشد دریا

که می گوید باز وز ره دور فرا میرسد آن موج

از شبی طوفانی

داستانی نه دراز

وهم

جهان آلوده خواب است

هر بانگ فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش

چنان که من به روی خویش

در این خلوت که نقش دلپذیرش نیست

و دیوارش فرو میخواندم در گوش

میان این همه انگار

زیست چه پنهان رنگ ها دارد فریب

شب از وحشت گرانباز است

وهم خود بیدار جهان آلوده خواب است و من در

چه دیگر طرح می ریزد فریب زیست

؟ در این خلوت که حیرت نقش دیوار است

سرود زهر

می مکم پستان شب را
وز پی رنگی به افسون تن نیالوده
خویش می کاوم چشم بر خاکسترش را با نگاه
از پی نابودی ام دیری است
جادوی بی آزم زهر می ریزد به رگهای خود این
تا کند آلوده با آن شیر
گم کند فکرم پس برای آن که رد فکر او
می کند رفتار با من نرم
لیک چه غافل
نقشه های او چه بی حاصل
نبض من هر لحظه می خندد به پندارش
او نمی داند که روییده است
زهر هستی پر بار من در منجلاب
و نمی داند که من در زهر می شویم
پیکر هر گریه هر خنده
زنده در نم زهر است کرم فکر من
شعر من در زمین زهر می روید گیاه تلخ

